

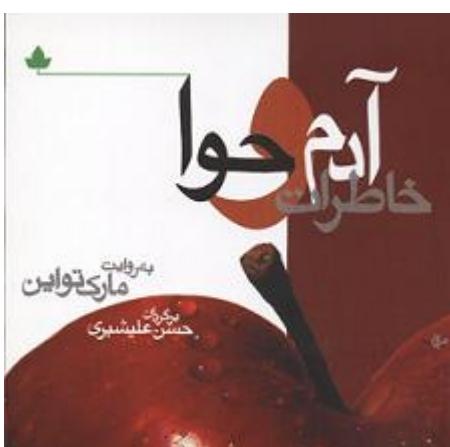
بسم الله الرحمن الرحيم

خاطرات آدم و حوا

به روایت مارک توین

برگردان حسن علیشیری

تهران، دارینوش، ۱۳۸۴



یادداشت مترجم

مارک تواین، با نام اصلی ساموئل لنگهورن کلمنس (۱۸۳۵ – ۱۹۱۰) را در ایران، با شاهکارهای سه‌گانه‌اش: ماجراهای تامسایر، ماجراهای هاکلبری فین، و شاهزاده و گلدا می‌شناسند. زیان ساده، تصویرپردازی شگفت، و طنزی هوشمندانه، آثار او را به ماندگارترین آثار ادبیات داستانی دنیا بدل کرده‌اند. اما خاطرات آدم و حوا، حکایتی دیگرگونه دارد. کتابی که پیش رو دارید، تلفیقی است از بخش‌های مختلف شش اثر مارک تواین، که طی سال‌های متتمادی منتشر شده‌اند:

بخش‌هایی از خاطرات آدم - ۱۹۸۳؛

زندگی‌نامه‌ی حوا - نوشته شده در ۱۹۱۰ و منتشر شده در انجیل به روایت مارک تواین در ۱۹۹۵؛

حوا سخن می‌گوید - نوشته شده در ۱۹۰۱ و منتشر شده در ۱۹۲۳؛

تک‌گویی آدم - نوشته شده در ۱۹۰۵ و منتشر شده در ۱۹۲۳؛

خاطرات حوا، ۱۹۰۵.

در پی وصیت و خواست همیشگی مارک تواین، برای جمع‌آوری آثار پراکنده‌ی او با موضوع آدم و حوا، سال‌ها پس از مرگش، خاطرات آدم و حوا به روایت مارک تواین در سال ۱۹۹۷ منتشر شد. اثری که بی‌شک هواداران آثار او شگفت‌زده خواهد کرد! زیان طناز و طعنه‌آمیز تواین در این اثر هم‌کنار لحنی عاشقانه شده تا اویین داستان عاشقانه‌ی دنیا را روایت کند و از ورای آن، نگاهی به روابط میان زنان و مردان بیان‌دازد.

ویراستار این مجموعه، دان رابرتس، برای در کنار هم قرار دادن خاطرات آدم و حوا، ترتیب برخی از وقایع را جابه‌جا کرده و تغییراتی در بعضی قسمت‌ها اعمال نموده است.

دیگر آن که به گمان من، برگردان نثر ساده و خودمانی تواین در این کتاب، جز به واسطه‌ی محاوره‌نویسی امکان‌پذیر نبود. از این برو، برای برگردان تمام بخش‌های کتاب، لحن محاوره را برگردیدم و اصل را بر ساده‌نویسی قرار دادم. در قسمت‌های کوچکی نیز، به اقتضای ترجمه، تغییراتی جزئی نسبت به متن اصلی صورت گرفته است. به قول جرج برنارد شاو، طنزپرداز بزرگ انگلیسی: «ترجمه مثل زن است! یا زیباست، یا وفادار!!!» گذشته از شوخی، قضاوت در مورد زیبایی یا وفاداری این ترجمه را به عهده‌ی خوانندگان و متنقدان می‌گذارم.

در انتهای، سپاس‌گذار دوست عزیزم، دکتر فروزان مایل‌زاده هستم! بدون هم‌دلی و هم‌راهی‌های او، برگردان این کتاب ممکن نبود.

در آغاز...

حوا

کی ام؟ چی ام؟ کجا می‌باشم؟

شبیه:

دیگه یه روزم شده. انگار دیروز بود که او مدم. چون اگه پریزوی ام وجود داشته من اینجا نبودم یا اگه بودم یادم نمی‌آد. شاید من متوجهش نشدم. خب سعی می‌کنم از این به بعد بیشتر مراقب باشم همه چی رو یادداشت کنم. بهتره از همین الان شروع کنم تا ترتیب خاطراتم به هم نریزه، غریزه بهم می‌گه این نوشه‌ها یه روزی به درد تاریخ‌نویسا می‌خوره.

حس می‌کنم یه تجربه‌ام! دقیقاً حس یه تجربه رو دارم! غیرممکنه کسی به اندازه‌ی من احساس کنه یه تجربه‌سوره‌ی یواش یواش داره باورم می‌شه این چیزی که من هستم! یه تجربه، فقط یه تجربه و نه چیز دیگه!

خب اگه من یه تجربه‌ام، همه‌ی اونم؟ نه! فکر نمی‌کنم! فکر می‌کنم یه بخش از این تجربه‌ام، بخش اصلی اون! اما به گمونم بقیه‌ی این تجربه هم سهم خودشو تو این ماجرا داره.

آیا موقعیتم این وسط تضمین شده یا باید مواظب باشم و ازش مراقبت کنم؟ شاید دومی! غریزه بهم می‌گه: مراقبه‌ای ابدی، هزینه‌ی برتری است. (به گمونم واسه کسی به کمالی من عبارت خوبیه!)

امروز همه‌چیز بهتر از دیروزه. تو شلوغ‌پلوغی تموم کردن کار ساختن دنیا، کوه‌ها آشته و دشنا شلوغ به هم ریخته باقی مونده بودن این منظره‌ی زشتی رو درست کرده بود.

ناید کارای قشنگ و باشکوه هنری رو هول‌هولکی سر هم کرد! این دنیای نوساز و بزرگ قشنگ‌ترین اثر هنریه! که با وجود عجله‌ای که وقت ساختن کردن به شکل حیرت‌آوری کامله! بعضی جاهای زیادی ستاره وجود داره در صورتی که جاهای دیگه به اندازه‌ی کافی ستاره نیست، اما حتماً این مشکل هم بطرف می‌شه!

دیروز طرفای بعدازظهر او یکی تجربه رو دنبال کردم تا ببینم به چه دردی می‌خوره! اما نفهمیدم. فکر می‌کنم یه مرد باشه، من تا حالا هیچ مردی رو ندیدم اما اون شبیه یه مرد و مطمئن همین‌طوره.

در مورد او بیشتر از تموم حیوانات دیگه احساس کنجکاوی می‌کنم. اوّلش ازش می‌ترسیدم و هر وقت پیداش می‌شد شروع به دویدن می‌کردم چون فکر می‌کردم می‌خواهد دنبالم کنه. اما یواش یواش فهمیدم اونه که می‌خواهد از دستم فرار کنه. واسه همین دیگه ازش نترسیدم، راه افتادم هر جا می‌رفت نزدیکش حرکت می‌کردم.

این کار اونو عصبی و ناراحت کرده بود. آخرش اونقدر ترسیده بود که از یه درخت بالا رفت.
کلی متظر موندم، بعد بی خیال شدم رفتم خونه.
امروز دوباره همین اتفاق افتاد.

مجبورش کردم از دستم فرار کنه و بره بالای درخت!

آدم

دوشنبه:

این موجود جدید و موبلنده، خیلی داره مزاحم میشه! همیشه داره ول میگرده و هر جا میرم دنبالم میاد! از این کارشن خوشم نمیاد! به این که کسی همram باشه عادت ندارم، ای کاش بره پیش بقیه‌ی حیوانا...

حوا

یکشنبه:

هنوز اون بالاست! انگار داره استراحت میکنه! البته این فقط بهونهشه! و گرنه یکشنبه که روز استراحت نیست! شنبه رو واسه این کار گذاشتمن! این موجود فقط دوست داره استراحت کنه! این همه استراحت خسته‌ام میکنه. این که همش بشینم و اون درختو نگاه کنم هم خسته‌م میکنه. تعجب میکنم این موجود واسه چی ساخته شده: هیچ وقت ندیدم کاری انجام بدنه!

دوشنبه:

دیشب ماه شل شد و از آسمون افتاد پایین - چه مصیبت بزرگی! وقتی بهش فکر میکنم دلم میگیره. بین چیزای قشنگ و زیستی هیچ‌چیزی تو خوشگلی به پای ماه نمیرسه. باید محکم‌تر میبستن. ای کاش بشه دوباره اونو سر جاش برگردونیم... نمیشه حدس زد کجا رفته و تازه مطمئن هر کی دستش بهش برسه قایمیش میکنه. چون اگه خودم بودم همین کارو میکردم. تو هر مورد دیگه‌ای میتوانم صادق باشم ولی تازگی دارم متوجه میشم که تموم وجودم عشق به زیباییه، خب این طوری نمیشه به من اطمینان کرد ماه یکی دیگه رو به من بسپردا! تازه وقتی نمیدونه ماهاش پیش منه!! اگه تو روز یه ماه پیدا کنم به صاحبش برمی‌گردونم، چون میترسم یکی اونو دست من بینه. اما اگه تو تاریکی پیدا شد باشم یه بهونه‌ای پیدا میکنم تا به هیشکی در موردش نگم! چون عاشق ماهم! خیلی قشنگ و عاشقانه‌ست! کاشکی میشد پنج شیش تا ماه داشتیم، اون وقت دیگه هیچ وقت

نمی خوابیدم. هیچ وقت از این که توی ساحل، روی خزه‌ها دراز بکشم او نا روتماشا کنم خسته نمی شدم. ستاره‌ها هم خوبند! کاشکی می شد چند تا از اونا رو بچینم تا روی موهم بذارمشون! اما به گمونم هرگز نتونم! حتماً تعجب می کنید اگه بفهمید چه قدر از ما دوران! چون اصلاً این طور به نظر نمی رسه. وقتی واسه اولین بار تو آسمون پیدا شدن، خواستم با یه چوب چندتاشونو بچینم. اما چوبم بهشون نرسید. بعدش اونقدر سنگ و کلوخ طرفشون پرت کردم که خسته شدم، اما چون چپ دستم و نمی توانم خوب سنگ پرت کنم نتونستم حتا یه دونه‌شونو بچینم. البته بعضی از پرتایام خیلی نزدیک بود و اگه یک کم بیش تر تلاش می کردم شاید می تونستم یکی شونو پایین بندازم. واسه همین نشستم و گریه کردم، که به گمونم واسه سن و سال من کاملاً طبیعیه. بعدش یه کم استراحت کردم، یه سبد برداشتمن و راه افتادم طرف انتهای باغ، جایی که ستاره‌ها نزدیک زمین بودن و می تونستم اونا رو با دست بچینم. این جوری از همه نظر بهتر بود، چون می شد اونا رو آروم یکی یکی جمع کرد تا نشکن! اما اونجا از چیزی که فکر می کردم دورتر بود، آخرش منصرف شدم و جلوتر نرفتم. خیلی خسته بودم، نمی تونستم حتا قدم از قدم بردارم، پاهامم زخمی شده بودن و درد می کردن. نمی تونستم برگردم خونه، خیلی دور بود و هوا داشت سرد می شد. چند تا بیر پیدا کردم و تو بغلشون که خیلی گرم و راحت بود، راحت خوابیدم. نفسشون شیرین و دل‌پذیر بود، چون از توب‌فرنگیای باغ تغذیه می کردم. تا پیش از او هیچ ببری رو ندیده بودم. اما همون موقع از نوارایی که رو بدنشون داشتن شناختمدون.

سه شنبه:

اونا دیشب ماهو سر جاش برگردوندن. من کلی خوشحال شدم! این از درست کاریشونه! ماه دوباره سر خورد و پایین افتاد اما دیگه ناراحت نشدم. وقی آدم همسایه‌هایی به این خوبی داره دیگه لازم نیست نگران باشه، اونا ماهو برمی گردونن. کاش می تونستم واسه تشکر ازشون یه کاری کنم. دوست داشتم می تونستم براشون چند تا ستاره بفرستم، چون ما بیش تر از نیازمون ستاره داریم. البته منظورم منه! نه ما! چون می دونم اون موجود به این چیزا هیچ اهمیتی نمی ده.

نه ذوق و سلیقه داره، نه مهربونه!

دیروز عصر، موقع تاریک و روشن هوا دیدم کنار برکه دراز کشیده و داره سعی می کنه ماهیای خالدار کوچولویی که اونجا بازی می کردنو بگیره. منم مجبور شدم اونقدر کلوخ طرفش پرت کنم تا باز بره بالای درخت و دست از سر اون ماهیای بی چاره برداره. گاهی از خودم می پرسم این موجود واقعاً به چه دردی می خوره؟! اصلاً قلب داره؟ راس راسی هیچ احساسی به اون موجوداتی کوچولو و دوست داشتنی نداره؟ گاهی گمون می کنم اصلاً واسه همین کارا ساخته شده! ظاهرش که این طور نشون می ده. یکی از کلوخا به پشت گوشش خورد و اون به حرف اومد. هیجان زده شده بودم. چون اولین باری بود که صدای کسی جز خودم می شنیدم. کلمه‌هایی که گفت رو نفهمیدم، اما به نظرم بامعنى رسیدن.

از وقتی فهمیدم می تونه حرف بزن، ازش خوشم اومده، واسه این که عاشق حرف زدنم، همیشه دارم حرف می زنم، حتا تو خواب! به نظر خودم خیلی هم جذاب! اما اگه کس دیگه‌ای رو داشته باشم که باهش حرف بزنم، جذاب‌تر از اینم می شم و اگه بخوم می توانم یه ریز براش حرف بزنم.

اگه این موجود یه انسانه، نباید براش از ضمیر آن استفاده کنم!

اگر می کنم از نظر دستوری درست نباشه! باید از ضمیر او براش استفاده کرد. بقیه‌ی ضمیراش هم این طوری می شه:

فاعلی: او

و ملکی: برای او

خب، از این به بعد من او نو یه انسان به حساب می‌آرم و با ضمیر او صداش می‌کنم تا وقتی که خلافش ثابت بشه!!
از این که در مورد همه‌چیز شک داشته باشی، خیلی بهتره!

آدم

چهارشنبه:

ای کاش حرف نمی‌زد، همیشه در حال حرف زدن، شاید به نظر برسه دارم به اون موجود بی‌چاره تهمت می‌زنم، اما این قصدو ندارم. تا پیش از این صدای هیچ انسانی رو نشنیده بودمو هر صدای تازه‌ی عجیبی که مزاحم آرامشم بشه گوشمو اذیت می‌کنه و واسم مث یه نت فالش می‌مونه. این صدای جدید بیش از اندازه به من نزدیکه، درست کنار شونه‌م، بغل گوشم، اول یک طرف و بعد طرف دیگه. من فقط به صدای‌ای عادت دارم که از من دور باشن.

حوا

پنجشنبه:

در مورد فاصله‌ها دارم شناخت بهتری پیدا می‌کنم. قبل از این انقدر به داشتن همه‌ی چیزای قشنگ علاقه داشتم که مثل گیجا فقط دستمو طرفشون دراز می‌کردم. بعضی وقتاً خیلی دور بودن و بعضی وقتاً فقط چند سانتی‌متر با هام فاصله داشتن. اما من فکر می‌کردم چند متر ازم دورن، خیلی وقتاً کلی هم خار تو این فاصله بود! این‌طوری یه درسی رو یاد گرفتم، در ضمن واسه خودم یه قانون ساختم: اوّلین قانون من: یک تجربه‌ی زخمی از خار دوری می‌کندا به گمونم واسه کسی به سن و سال من، نتیجه‌گیری خوبیه!

آدم

سہ شنبہ:

امروز هوا ابریه، از شرق باد می وزد، به گمونم ما بارون خواهیم داشت... ما؟! این کلمه دیگه از کجا او مده؟... حالا یادم اومد، اون موجود جدید ازش استفاده می کنه.

جـمـعـه:

زندگیم دیگه به شادی گذشته‌ها نیست.

١٣

موجود جدید زیادی میوه می خوره. همین روزاست که میوه هامون ته بکشن! میوه هامون! میوه های ما! این کلمه‌ی اونه، البته از بس شنیدمش دیگه کلمه‌ی منم هست. امروز صبح مه سنگینی همه‌جا رو پوشونده بود. من توی مه بیرون نمی‌رم. اما موجود جدید می‌ره. تو هر آب و هوایی بیرون می‌رم. و هی حرف می‌زنه. این جا یه زمانی خیلی ساكت و دلپذیر بود.

٢٥

پک شنبہ:

تمام هفته رو بیش چسبیده بودم و هر جا می رفت دنبالش می رفتم. سعی می کردم با هم آشنا بشیم. مجبور بودم فقط خودم حرف بزنم چون اون خیلی خجالتیه، اما اشکال نداره. به نظر می رسید از این که منو کنارش می بینه خوشحاله، منم تا می تونستم از کلمه‌ای ما استفاده می کردم، چون انگار این طوری پیش تر با هم صمیمی می شده.

آدم

یک شنبہ:

امروزم به هر جون کنندی که بود گذشت. یک شنبه‌ها دارن هی بیش تر و بیش تر خسته‌کننده می‌شن. یک شنبه رو گذاشتن و اسه استراحت! (قبلش هم شیش تا از این روزا رو تو هر هفته داشتم).

حوا

چهارشنبه:

یواش یواش داره برخوردمون با هم بهتر می شه و بیشتر و بیشتر با هم آشنا می شیم. دیگه از دستم فرار نمی کنه، این خودش علامت خوبیه و نشون می ده دوست داره کنارش باشم. این باعث خوشحالی من می شه، منم سعی می کنم تا هر طوری می تونم بهش کمک کنم، این طوری بیشتر تحويلم می گیره!

تو یکی دو روز گذشته تموم کار نام‌گذاری موجودات رو که به عهده‌ی اون گذاشته شده به عهده گرفتم، این باعث شده بتونه یه نفس راحت بکشه، چون هیچ استعدادی تو این زمینه نداره و به همین خاطر کلی ازم ممنونه که این کارو برآش انجام می دم. نمی تونه واسه موجودات اسمای درست و حسابی بذاره، اما منم نمی ذارم بفهمه این نقطه ضعفشو می دونم. هر وقت موجود جدیدی پیداش می شه قبل از این که فرصت کنه مثل خنگا سکوت کنه، واسش یه اسم می ذارم. این طوری نمی ذارم شرمنده بشه و خجالت بکشه.

اما من این طوری نیستم! تا چشمم به یه حیوان می افته، می دونم چیه. لازم نیست حتا به لحظه فکر کنم، سریع واسش یه اسم مناسب به ذهنم می رسه، انگار بهم الهام می شه، می دونم که این طوریه چون تا چند ثانیه قبلش همچین اسمی رو بلد نبودم. از شکل یه موجود و نوع رفتارش می فهمم چه حیوانیه.

یه بار وقتی واسه یه حیوان که تازه سر و کله‌اش پیدا شده بود یه اسم خوب پیدا کردم اونقدر خوشحال شدم که تا صبح خوابم نمی برد. چه قدر یه چیز کوچیک، وقتی بدلونی خودت به دستش آوردن می تونه خوشحالت کنه!

پنجشنبه:

اوّلین اندوه من! دیروز باهام قهر کرد، انگار دیگه دوست نداره باهاش حرف بزنم. نمی تونستم باور کنم فکر کردم حتماً اشتباهی شده، چون من دوست دارم پیشش باشم حرف‌اشو بشنوم. پس چطوری می تونه باهام نامهربون باشه، وقتی هیچ کاری نکردم؟ اما آخرش فهمیدم که درست حدس زدم، واسه همین رفتم جایی که صبح روز اوّل خلقمون اونجا دیدمش و هنوز نمی شناختمش و بهش بی اعتمنا بودم. اما اونجا دیگه برآم خیلی غم‌انگیز شده بود و هر چیز کوچیکی منو یاد اون می نداخت. خیلی ناراحت بودم و نمی دونستم چرا، چون این حس تازه‌ای بود و قبل از اون تجربه‌اش نکرده بودم، همش مثل یه معما بود، معماهی که نمی تونستم حلش کنم.

وقتی شب شد، نتونستم تنها ی رو تحمل کنم و رفتم سرپناه جدیدی که ساخته بود، تا ازش بپرسم چه اشتباهی کردم و چطوری می تونم اشتباهمو جبران کنم تا دوباره باهام مهربون بشه. اما اون توی بارون منو از اونجا بیرون کرده و این اوّلین اندوه من بود.

آدم

پنج شنبه:

واسه این که زیر بارون نمونم یه سرپناه ساختم، اما اونجا هم نتونستم آرامش داشته باشم. اون موجود جدید مزاحم شد و وقتی سعی کردم بیرونش کنم، از سوراخایی که باهاش می‌بینه آب بیرون می‌یومد و اون با پشت پنجه‌هاش پاکشون می‌کرد و از خودش صدایی رو در می‌آورد که حیوانا وقتی ناراحتمن در می‌آرن.

حوا

یک شنبه:

دوباره همه‌چیز دل‌پذیر شده و از این بابت خوشحالم، اما روزایی که گذشت روزای خیلی سختی بودند. سعی می‌کنم تا می‌تونم به اون روزا فکر نکنم.

آدم

دوشنبه:

موجود جدید گفت اسمش حوات است. مشکلی نیست، اعتراضی ندارم. می‌گفت وقتی می‌خواهم صداش کنم باید از این اسم استفاده کنم. من هم گفتم که لزومی به انجام این کار نمی‌بینم. اما با وجود این قبول دارم که اسم خوبی داره و باعث می‌شه بهش احترام بیش تری بذارم. می‌گه نباید بهش بگم آن و باید برایش از ضمیر او استفاده کنم. هنوز به این موضوع شک دارم...

حوا

دوشنبه:

امروز صبح به امید این که توجهش رو جلب کنه، اسمم رو بهش گفتم. اما توجهی نکرد. واسم عجیبه. اگه اون اسمش رو به من می گفت حتماً برام خیلی اهمیت داشت و به گمونم از هر اسم دیگه‌ای واسم قشنگ‌تر بود.

خیلی کم حرف می‌زنم. شاید چون باهوش نیست و به این مسئله حساسه و می‌خواهد پنهونش کنه. خیلی حیفه که این‌طوری فکر می‌کنه، چون باهوش بودن هیچ اهمیتی نداره. ارزش واقعی تو قلب انسانه! امیدوارم بتونم بهش بفهمونم که یه قلب مهریون و عاشق واسه انسان بزرگ‌ترین ثروته و بدون اون حتا با داشتن هوش زیاد انسان فقیره!

نه! هیچ علاقه‌ای به اسم من نداره. سعی کردم نالامیدیم رو پنهون کنم اما به گمونم موفق نشدم. رفتم ساحل خزه‌پوش و پاهامو تو آب فرو کرم. همیشه وقتی به وجود یه هم صحبت، یه نفر که نگاش کنم و باهش حرف بزنم نیاز دارم، می‌آم این‌جا... اون اندام سفید و دوست‌داشتني که رو آب برکه نقاشی شده برام کافی نیست، اما به هر حال یه چیزی هست و یه چیزی بهتر از تنها‌ی محضه! وقتی حرف می‌زنم، حرف می‌زنم. وقتی ناراحتم، ناراحته و با دل‌سوزی آروم می‌کنه. بهم می‌گه: ناراحت نیاش دختر تنها بی‌چاره، من دوست باقی می‌مونم. اون برای من دوست خوبیه و تنها کسیه که دارم: اون خواهر منه!

هیچ وقت نمی‌تونم اویلین باری که تنها گذاشت فراموش کنم! قلبم داشت از غصه تو سینه‌م آب می‌شد. با نالامیدی گفتم: او تمام هست و نیست من بود! اکنون رفته است! بشکن! قلبم!! دیگر توان ادامه‌ی این زندگی در من نیست!! صورتمو تو دستام گرفتم، دیگه هیچ‌کسی نبود که آروم کنه. وقتی بعد از یه مدت دستامو از رو صورتم برداشتیم، اون دوباره اونجا بود، مثل همیشه سفید و براق و قشنگ. منم پریدم تو بغلش! این دیگه شادی محض بود. قبلاً هم شادی رو می‌شناختم اماً این حس یه چیز دیگه بود، مث خلسه! دیگه بعد از او هیچ وقت بهش شک نکردم. بعضی وقتاً پیداش نمی‌شد - شاید یه ساعت و شاید یه روز کامل - اماً من منتظر می‌موندم و به او مدنیش شک نمی‌کرم! می‌گفتم: سرش شلوغه یا رفته سفر، اماً برمی‌گرده. همین‌طور هم بود:

همیشه برمی‌گشت، شبای تاریک پیداش نمی‌شد، چون خیلی ترسو بود، اماً وقتی آسمون مهتابی بود سر و کله‌ش پیدا می‌شد. من از تاریکی نمی‌ترسم، اماً خب اون از من کوچیک‌تره و بعد از من به دنیا او مده. بارها و بارها به دیدنش رفتم. وقتی زندگی سخت می‌شه اون تنها پناه منه!

آدم

شنبه:

دیروز وقتی داشت مثل همیشه خودشو تو آب برکه تماسا می‌کرد، افتاد تو آب! داشت خفه می‌شد. گفت تو بد وضعیتی بوده.

این ماجرا باعث شده واسه موجوداتی که اونجا زندگی می‌کنند و بهشون ماهی می‌گه، غصه بخوره. هنوزم هر موجودی رو می‌بینه یه اسمی بهش می‌چسبونه، در حالی که اونا اصلاً نیازی به اسم ندارن و وقتی صداشون می‌کنی به سمتت نمی‌آن! اماً این

موضوع واسه او هیچ اهمیتی نداره! در هر صورت دیشب کلی از همین موجوداتو از آب گرفتو تو رختخواب من گذاشت تا گرم نگهشون داره، الان متوجهشون شدم اما به نظرم به هیچ وجه خوشحالتر از گذشته نیستن، فقط یه کمی آرومتر شدن. وقتی شب بشه همه‌شونو بیرون می‌ریزم و هیچ وقت دیگه باهاشون نمی‌خوابم، چون خیلی سرد و مرتضوین و خوابیدن بینشون آزاردهنده است، مخصوصاً وقتی چیزی تنت نباشه.

حوا

سه شنبه:

تمام صبحو مشغول کار کردن بودم تا سر و سامونی به خونه زندگیم بدم، به عمد ازش دوری می‌کردم به این امید که شاید تنها بشه و بیاد پیشم، اما نیومد.

ظهر که شد کارو تعطیل کردم و واسه تفریح رفتم دنبال دویدن با زنبورا و پروانه‌ها و گشتن بین گلا، موجودای قشنگی که لبخند خدا رو از آسمون گرفتن و همراه خودشون نگه می‌دارن! اونا رو جمع کردم و باهاشون چند تا تاج گل و یه لباس ساختم و تنم کردم. ناهارو که چند تا سیب بود خوردم، بعدش تو سایه نشستم و دعا کردم بیاد، اما نیومد!

مهم نیست! اتفاق مهمی نیفتاده! چون اون هیچ توجهی به گلا نداره. به اونا می‌گه آشغال و نمی‌تونه انواعشونو از هم تشخیص بدده، فکر می‌کنه افتخاره آدم این طوری باشه. نه من براش مهمم، نه گلا و نه آسمون رنگی دم غروب. تنها چیزی که بهش توجه داره ساختن خونه‌س، تا خودشو اون تو، از دست بارون قشنگ پنهون کنه، انگورا رو جمع کنه و بره سراغ میوه‌ها تا بینه رسیدن یا نه!

یه تیکه چوب خشک گذاشتم روی زمین و سعی کردم با یه چوب دیگه اونو سوراخ کنم تا شکلی که تو ذهنم بود رو بسازم. اما یهو اتفاق ترسناکی افتاد. از تو اون سوراخ یه غبار آبی شفاف بلند شد، منم همه‌چیزو پرت کردم و شروع کردم به دویدن! خیلی ترسیده بودم چون فکر کردم اون یه روحه! وقتی برگشتم دیدم هیچ کس دنبالم نمی‌آد واسه همین در حالی که داشتم نفس می‌زدم به یه صخره تکیه دادم تا پاهام که داشتن می‌لرزیدن آروم بشن. بعدش یواش یواش او مدم بیرون، آماده بودم اگه اتفاقی افتاد در برم، وقتی نزدیکتر شدم شاخه‌های یه بوته‌ی گل سرخو کنار زدم و از لابه‌لاش به اونجا نگاه کردم، اما انگار روحه بود و توی اون سوراخ یه خورده گرد و غبار سرخ و نرم باقی مونده بود. انگشتمو توش فرو کردم تا لمسش کنم که یهو دادم در او مدد و دستمو پس کشیدم. درد و حشت‌ناکی داشتم، انگشتمو کرده بودم تو دهنم، هی بالا و پایین می‌پریدم و می‌نالیدم تا دردم یه کم آروم بشه! حالا دیگه دوست داشتم بینم اون چیه و شروع به آزمایشش کردم.

کنجکاو شده بودم بدون اون غبار سرخ رنگ چیه، که یه دفعه با وجود این که اوئین بار بود می‌دیدمش، اسمش به ذهنم رسید! اون آتیش بود! اونقدر از حدسم مطمئن بودم که بی‌معطای همین اسم روشن گذاشت: آتش!

من چیزی رو به وجود آورده بودم که تا پیش از اون وجود نداشت، این‌طوری به این همه‌چیزی که تو دنیا هست یه چیز تازه اضافه کرده بودم. واسه همین احساس غرور می‌کردم، دویدم تا پیداش کنم و بهش بگم چه کار بزرگی انجام دادم. فکر می‌کردم اگه بهش بگم باعث می‌شه بیش تر تحويلم بگیره... اما پشیمون شدم و این کارو انجام ندادم! می‌دونم هیچ اهمیتی برash نداشت. احتمالاً

می پرسید: خب به چه دردی می خوره؟! من چه جوابی می تونستم بهش بدم؟ چون آتیش به درد کاری نمی خوره، فقط قشنگگه!
خیلی قشنگ...

آهی کشیدم و سراغش نرفتم، چون اون به درد هیچ کاری نمی خورد. نمی شد باهاش خونه ساخت، هندونه های بزرگتری بار آورد و یا رسیدن میوه ها رو جلو انداخت. بی استفاده بود! حتماً تحقیرش می کرد و گوش و کنایه می زد. اما برای من حقیر نبود. گفتم: آهای! آتیش! موجود سرخ رنگ دوست داشتنی! دوست دارم چون زیبایی و همین واسه دوست داشتن کافیه! خواستم آتیشو بغل کنم اما پشیمون شدم. این باعث شد از خودم یه قانون دیگه در بیارم که خیلی شبیه اوی بود! تا حدی که فکر کردم یه سرقت ادبیه: یک تجربه سوخته، از آتش دوری می کندا!

دوباره دست به کار شدم و وقتی به اندازه هی کافی آتیش درست کردم، اونو رو یه دسته برگای خشک قهوه ای ریختم تا ببرمش خونه و باهاش بازی کنم. اما باد زد و اون پخش شد تو هوا و با عصبانیت به من حمله کردا منم از ترس انداختمش زمین و در رفت. وقتی برگشتم و پشتمو نگاه کردم اون روح آبی رنگ داشت بالا می رفت و مثل یه ابر تو هم می پیچید. همون لحظه اسمش به ذهن رسید - دود!

یه دفعه نورای زرد و سرخی از دود بیرون زد و من همون موقع اسمشو شعله گذاشتم. تو این موردم حدم دورست بود، با این که اونا اویلین شعله های دنیا بودن! شعله ها از درختا بالا رفتن و سریع تمام دشتو گرفتن، دودشون هر لحظه داشت بیشتر می شد. از بس این صحنه برام تازه و شگفت انگیز بود شروع کردن به خنده دن و دست زدن و رقصیدن! اون دوون دوون اوهد و وایستاد و چند لحظه بدون این که چیزی بگه خیره موند. بعدش پرسید این چیه؟ آه! چه قدر بد که اون اینقدر سؤالای مستقیم و صریح می پرسه! البته منم باید جواب می دادم که دام. گفتم: آتیشه! تقصیر خودشه اگه این که همیشه من همه چیو می دونم و اون باید همه چی رو پرسه اذیتش می کنه. بعد از چند لحظه مکث پرسید: از کجا اومده؟

باز یه سؤال مستقیم دیگه که باید جواب مستقیم داشته باشه: من درستش کردم!

آتیش داشت جلوتر می رفت. اون رفت کنار جایی که سوخته بود رو نگاه کرد و پرسید: اینا چی ان؟

- زغال!

یکی از اونا رو برداشت تا امتحانش کنه. اما پشیمون شد و انداختش زمین و رفت!

اون از هیچی خوشش نمی آد!

اما من خوشم اومده بود. اونا خاکسترای نرم و لطیف آتیش بودن و من همون موقع می دونستم که چی ان! سیبا رو هم پیدا کردم از زیر خاکستر! بیرون شون آوردم، خیلی خوشحال بودم چون می دونید که من جوونم و اشتهاز زیادی دارم. اما وقتی دیدم همه شون ترکیدن و خراب شدن ناراحت شدم. از ظاهرشون معلوم بود که دیگه به درد نمی خورن - اما نه! از سیبای خام بهتر بودن! آتیش قشنگه و به گمونم یه روزی به درد بخور هم می شه.

جمعه:

دوشنبه هی پیش، دم غروب، یه لحظه دوباره اونو دیدم، اما فقط یه لحظه. امیدوار بودم به خاطر این که سعی کردم اوضاع خونه رو سر و سامون بدم ازم تشکر کنه، چون خیلی کار کرده بودم. اما اون این کارو نکرد، رو برگرداند و از پیشم رفت.

به خاطر یه چیز دیگه هم ناراحت شد: دوباره سعی کرد مجبرش کنم دیگه بالای آبشار نره. چون آتیش یه حس تازه‌ی دیگه رو بهم نشون داده بود - حسی که اصلاً با عشق و اندوه و بقیه‌ی حسایی که تا اون موقع کشف کرده بودم فرق داشت: حس ترس! و این خیلی وحشت‌ناک بود! ای کاش هیچ وقت این حسو کشف نکرده بودم. حسی که لحظه‌های خراب می‌کنه، شادیمو از بین می‌بره و باعث می‌شه از وحشت به خودم بلزم. اما نمی‌تونستم اونو مجبور به این کار کنم چون هنوز این حسو کشف نکرده بود و نمی‌تونست در کم کنه.

آدم

جمعه:

به التماس افتاده که دیگه بالای آبشار نرم! مگه این کار چه ضرری واسه اون داره؟ می‌گه باعث می‌شه از ترس به خودش بلزره. نمی‌دونم چرا! من همیشه این کارو می‌کنم - من همیشه هیجان شیرجه زدن تو آب سردو دوست داشتم و دارم. فکر می‌کنم آبشار به درد همین کار می‌خوره و تا جایی که می‌دونم استفاده‌ی دیگه‌ای جز این نداره. اما اون می‌گه آبشار فقط واسه قشنگ شدن منظره‌ها درست شده - مثل کرگدن و ماموتا!

این جا خیلی محدود شدم، لازمه محیطمو عوض کنم.

حوا

جمعه:

سه‌شنبه، چهارشنبه، پنج‌شنبه، و امروز: همه بدون دیدن اون! زمان زیادیه واسه تنها موندن! اما با این حال تنها بودن از این که حس کنی مزاحمی و نمی‌خوانست بهتره. باید یه همدم داشته باشم - فکر می‌کنم برای این کار ساخته شدم - واسه همین با حیوانا دوست می‌شم. اونا هم جذاب، هم مؤدب و مهربون. هیچ وقت عنق نیستن و نمی‌ذارن حس کنی مزاحمی. بهت لبخند می‌زنن و برات دم تکون می‌دن - البته اگه داشته باشن - همیشه هم آماده‌ی بازی و سروصدرا کردن و اینور و اونور گشتن یا هر کار دیگه‌ای که بگی هستن. به نظر من اونا جتلمنای واقعین. این روزا بهم خیلی خوش گذشته و اصلاً احساس تنهایی نکردم. همیشه یه گروه از اونا دوروبرم هستن - گاهی اونقدر زیادن که تا چشم کار می‌کنه دشتو پر می‌کنن و نمی‌شه شمردشون. وقتی هم می‌ری و بالای یه صخره وسطشون می‌ایستی و به دشتی که انگار از پوست حیوانا پوشیده شده نگاه می‌کنی، اونقدر پر از رنگای شاد و نورای درخشندۀ و موجای خطای بدن حیواناست که فکر می‌کنی یه دریاچه‌ست، ولی تو می‌دونی که این طور نیست. وقتی طوفان پرنده‌های مهاجر و گردباد بالهای در حال پروازشون شروع می‌شه، وقتی خورشید به اون پرای زیبا می‌تابه، آنچنان درخششی از همه‌ی رنگایی که می‌توزی بهشون فکر کنی به وجود می‌آد که چشما رو خیره می‌کنه.

ما با هم خیلی جاها رو گشتنیم و بیشتر جاهای دنیا رو دیدم، شاید همهی دنیا رو. پس من اوئین جهان‌گرد دنیام! اوئین و تنها جهان‌گرد دنیا! وقتی با هم در حال راه رفتن هستیم، منظره‌ی با ابهتی به وجود می‌آد، منظره‌ای که شبیه‌ش هیچ‌جا وجود نداره. واسه این که راحت باشم سوار یه بیر یا یه پلنگ می‌شم، چون هم خیلی نرم هستن و هم کمر فرورفته‌ای دارن که اندازه‌ی منه، خیلی هم خوشگلن! اما وقتی می‌خوایم به جاهای دور بریم یا وقتی می‌خوام منظره‌ها رو بهتر بینم سوار یه فیل می‌شم. فیل منو با خرطومش بالا می‌ذاره، اما خودم می‌تونم پایین بیام. وقتی آماده‌ی اتراق کردن می‌شیم اون می‌شینه و من از پشتیش سر می‌خورم پایین می‌آم.

پرنده‌ها و حیواننا همه با هم دوستن و هیچ وقت با هم بحث و دعوا نمی‌کنن! اونا با هم حرف می‌زنن! با منم حرف می‌زنن! اما احتمالاً به یه زیون خارجی صحبت می‌کنن چون من حتا یه کلمه از حرفاشونو نمی‌فهمم. با این حال معمولاً وقتی من باهاشون حرف می‌زنم می‌فهمند چی می‌گم، مخصوصاً سگ و فیل. این باعث خجالت منه، چون نشون می‌ده از من باهوش‌ترن، بنابراین، نسبت به من برتری دارن. این منو اذیت می‌کنه چون می‌خوام فقط خودم تجربه‌ی اصلی باشم.

آدم

شنبه:

سه شنبه شب هفته‌ی پیش فرار کردم و دو روز راه رفتم تا به یه جای خلوت و ساكت رسیدم و خونه‌مو همون‌جا ساختم. بعدش تا جایی که می‌تونستم رد پاهامو پاک کردم. اما اون منو با کمک حیوانی که رامش کرده و گرگ صدای می‌کنه پیدا کرد. بازم اومندو از او صدای ناراحت‌کننده درآورد و اون آبی که بهش می‌گه اشک، از چشاش ریخت. مجبور شدم باهاش برگردم، اما هر وقت موقعیت پیش بیاد دوباره فرار می‌کنم.

همیشه خودشو درگیر کارای احمقانه می‌کنه، مثلاً سعی می‌کنه بفهمه چرا حیوانایی که بهشون شیر و پلنگ می‌گه، گل و گیاه می‌خورن در صورتی که دندوناوشون نشون می‌ده باید همدیگه رو بخورن.

حوا

سه شنبه:

چیزای زیادی رو یاد گرفتم و الآن دانا هستم. اما اوئش نبودم. اون اوایل هیچی نمی‌دونستم. با وجود این که همه‌چیزو می‌دیدم هیچ وقت اون قدر باهوش نبودم که بفهمم آب سربالا هم می‌ره. اما اون قدر آزمایش و تجربه کردم تا فهمیدم آب هیچ وقت سربالا نمی‌ره، به جز تو تاریکی، واسه همینه که آب برکه هیچ وقت خشک نمی‌شه. بهترین راه برای فهمیدن چیزا تجربه‌های عملیه. اما اگه فقط به حدس و گمون قناعت کنی هیچ وقت دانا نمی‌شه.

بعضی چیزا رو نمی‌تونی بفهمی، اما همین مسئله رو هم با حدس و فرض نمی‌شه فهمید، باید صبور باشی و به تجربه کردن ادامه بدی تا بفهمی که نمی‌تونی بفهمی! این جوری زندگی کردن، دنیا رو برایت جدا می‌کنه. اگه چیزی برای کشف کردن نبود، دنیا خیلی یه‌ناخت و خسته‌کننده می‌شد. تلاش کردن و به نتیجه نرسیدن درست به اندازه‌ی تلاش کردن و به نتیجه رسیدن، لذت‌بخشه. راز سرپالا رفتن آب، تا وقتی که به دستش نیاورده بودم، یه گنج بود، اما بعدش تمام جذابیتش از بین رفت و احساس کمبود کردم.

با نگاه کردن متوجه شدم که ستاره‌ها همیشه زنده نمی‌مونن. خیلی از ستاره‌های قشنگو دیدم که آب شدن و از آسمون پایین چکیدن. از اون جایی که یکی از اونا می‌تونه آب بشه، پس همه‌شون می‌تونن آب بشن. از اون جایی که همه‌شون می‌تونن آب بشن پس همه‌شون می‌تونن هم‌زمان تو یه شب آب بشن. می‌دونم یه شب این اتفاق می‌افته و چه قدر حیف که قراره این اتفاق بیفته. واسه همین هر شب تا وقتی بتونم بیدار می‌مونم و به اونا نگاه می‌کنم تا اون نقطه‌های چشمک‌زنو تو حافظه‌م حک کنم و وقتی آب شدن و از آسمون چکیدن با تخیلم همه‌شونو به آسمون سیاه برگردونم تا دوباره چشمک بزنن. و اونارو تو نگاه از اشک تر شدم دو برابر کنم.

آدم

یک‌شنبه:

به هر جون کندنی که بود گذشت.

دوشنبه:

بالآخره فهمیدم هفته واسه چیه: واسه اینه که وقت داشته باشی تا استراحت کنی و خسته‌گی یک‌شنبه رو از تن در بیاری. فکر خوبیه. نه؟!

سه‌شنبه:

به من گفت از یک دنده‌ی من که از بدنم گرفته شده، ساختنش. حرفش یه کم مشکوکه، چون همه‌ی دنده‌های سر جاوشون. در مورد لاشخور به مشکل برخورده، می‌گه علف بهش نمی‌سازه، می‌ترسه نتونه بزرگش کنه، فکر می‌کنه لاشخور جوری ساخته شده که از گوشت فاسد تغذیه کنه. اما به نظر من لاشخور باید یه جوری با چیزایی که بهش می‌دن کنار بیاد. ما که نمی‌تونیم تمام دنیا رو واسه اون تغییر بدیم.

یکشنبه:

به هر جون کندنی که بود گذشت.

سه شنبه:

شاید بهتره یادم باشه که اون خیلی کم سن و ساله، اون الان یه دختر جوونه و باید بهش فرصت داد. همه‌ی وجودش سور و شوق و حس زندگیه. دنیا واسش یه سحره، یه شگفتی، یه راز و یه لذت! وقتی یه گل جدید پیدا می‌کنه، از شوق نمی‌تونه حرف بزن، حتماً باید نازش کنه، تو آغوشش بگیره، بوش کنه، باهاش حرف بزن و برash اسمای عاشقانه بذاره.

اون دیوونه‌ی رنگاست: سنگای قهوه‌ای، ماسه‌های زرد، خزه‌های خاکستری، شاخ و برگ‌ای سبز، آسمون آبی - مروارید سپیده‌دم، سایه‌های ارغوانی روی کوه‌ها، جزیره‌های طلایی رنگی که تو دریاهای خونرنگ دم غروب غوطه‌ورن، ماه رنگ‌پریده‌ای که تو قاب ابرای تیکه شناوره، جواهر ستاره‌ها که تو بی‌نهایت فضامی درخشش... اما تا جایی که من می‌دونم هیچ کدوم اینا ارزش کاربردی ندارن. ما همین که رنگ و زیبایی دارن واسه اون کافیه و دیوونش می‌کنن.

اگه فقط هر چند وقت یه بار می‌تونست آروم بشینه و حرف نزنه، منم می‌تونستم از نگاه کردن بهش لذت بيرم. مطمئنم می‌تونستم! چون دارم به این نتیجه می‌رسم که اون واقعاً موجود زیبا و جذابیه - لاگراندام، بلند و باریک و باوقاره! یه بار وقتی با اون اندام مرمری و سفیدرنگ رو یه تخته سنگ ایستاده بود و با سر به عقب خم شده و دستی که رو چشاش سایه درست کرده بود، پرواز یه پرنده رو تو آسمون نگاه می‌کرد، فهمیدم که زیباست!

حوا

دوشنبه:

زیبا بودن شادی‌آوره! آدم هم زیباست! وقتی به موهام گل می‌زنم زیباترم می‌شم.

سه شنبه:

امروز تو جنگل یه صدایی شنیدیم. دنبالش گشتم اما نتونستیم پیداش کنیم. آدم می‌گفت قبلًا هم این صدا رو شنیده اما با وجود این که خیلی نزدیکش بوده هیچ وقت اونو ندیده. واسه همینه مطمئن بود که اون مثل هواست و دیده نمی‌شه. ازش خواستم هر چی در مورد اون صدا می‌دونه بهم بگه، اما چیز زیادی نمی‌دونست. فقط گفت که اون صاحب این باعه و بهش گفته که باید از باع محافظت کنه و گفته که ما نباید از میوه‌ی یه درخت خاص بخوریم و اگه این کارو بکنیم حتماً می‌میریم. این تومم چیزی بود که آدم می‌دونست.

می خواستم این درختو ببینم، واسه همین با هم به سمت جایی که درخت تو یه نقطه‌ی خلوت و قشنگ قرار داشت قدم زدیم و اون‌جا نشستیم و یه مدت طولانی با علاقه بهش نگاه کردیم و حرف زدیم. آدم گفت این درخت شناخت خوبی از بدیه!

- خوبی و بدی؟

- بله

- چی هست؟

- چی چیه؟

- خوبی چیه؟

- نمی‌دونم! از کجا باید بدونم؟

- خب پس بدی چیه؟

- فکر می‌کنم اسم یه چیزیه. اما نمی‌دونم چی.

- اما آدم! حداقل باید یه نظری در موردش داشته باشی.

- چرا باید یه نظری داشته باشم؟ تا حالا هیچ کدام از این چیزا رو ندیدم، پس چطوری می‌توانم درکشون کنم؟ نظر تو در موردهشون چیه؟

مشخصه که منم نظری نداشتم و غیرمنطقی بود از او انتظار داشته باشم که نظری داشته باشه. هیچ طوری نمی‌تونستیم حدسی در این مورد بزنیم. اینا کلمه‌های جدیدی بودن، مثل بقیه‌ی کلمه‌ها که ما قبل از این نشنیده بودیمشون. هنوز ذهنم درگیر این موضوع بود. واسه همین گفتم: آدم! اون کلمه‌های دیگه چی؟ مرگ و مردن! اونا یعنی چی؟

- هیچ نظری در موردهشون ندارم.

- خب پس حدس می‌زنی معنی‌شون چی باشه؟

- عزیزم! نمی‌تونی درک کنی در مورد موضوعی که هیچی در مورد نمی‌دونم حتا یه حدس ساده هم نمی‌تونم بزنم؟ وقتی کسی پیش‌زمینه‌ای در مورد چیزی نداره نمی‌تونه بهش فکر کنه! این طور نیست؟

- بله، می‌دونم، اما این خیلی بده. چون وقتی نمی‌تونم چیزی رو بدونم بیشتر می‌خوام که بدونم!

چند لحظه ساكت موندیم تا این معما رو تو ذهنمون زیر و رو کنیم. یه دفعه فهمیدم چطوری می‌تونیم از این موضوع سر در بیاریم و تعجب کردم از این که چرا از اویل به این راه فکر نکرده بودیم. خیلی ساده بود! بالا پریدم و گفتم: چه قدر ما خنگیم! بیا میوه‌ی درختو بخوریم! اون وقت می‌میریم و می‌فهمیم مردن یعنی چیه و دیگه این‌قدر از ندوانستن اذیت نمی‌شیم.

آدم دید که حرف درستی زدم و یه دفعه بلند شد و داشت به طرف یکی از سیبایی درخت دست دراز می‌کرد که یه موجود خیلی عجیب و غریب بال زد به طرفمون اوید، موجودی که هیچ وقت ندیده بودیمش، ما هم شروع کردیم به دنبالش دویدن.

کیلومترها بالای تپه و پایین دره، به زحمت کشون کشون دنبال اون جن پرنده رفتیم تا به قسمت عقبی دره رسیدیم، جایی که درخت بزرگ انجیر معابد بود. اونجا گرفتیمش. چه لذتی داشت، چه پیروزی بزرگی. او یک تروداکتیل^{*} بود!

آدم

دوشنبه:

تو دنیا چیزی رو نمی‌شناسم که بهش علاقه‌مند نباشه! مثلاً حیوانا، که من نسبت بهشون بی‌تفاوتم اما اون این‌طوری نیست. هیچ کدوم هم فرقی برash ندارن، به همه‌شون می‌رسه، فکر می‌کنه همه‌شون مث یه گنج ارزش‌مندن و هر حیوان جدیدی هم که بیاد جاش محفوظه. وقتی اون برونتوساروس[†] غول‌پیکر طرف خونه‌مون اومد، حوا بهش به چشم یکی از مایحتاج خونه نگاه می‌کرد و من به چشم یه مصیبت بزرگ! این خودش مثال خوبیه واسه عدم تفاهمی که تو نگاه ما به دنیا وجود داره! حوا می‌خواست اونو اهلی کنه و من می‌خواستم از خونه دورش کنم. حوا اعتقاد داشت می‌شه با مهربونی اونو رام کر و ازش یه حیوان اهلی ساخت، من می‌گفتم یه حیوان اهلی با هفت متر ارتفاع و بیست و شش متر طول مناسب تو خونه نگه داشتن نیست، حتا اگه هیچ قصد بدی نداشه باشه و نخواود ضرری برسونه، ممکنه رو خونه بشینه و لهش کنه! چون هر کسی می‌تونه از چشاش بخونه چه قدر گیج و حواس‌پرته! با وجود همه‌ی اینا هنوز دلش می‌خواست اون هیولا رو داشته باشه، هیچ جوری هم دست‌بردار نبود. فکر می‌کرد می‌تونیم باهش یه لبیاتی بزنیم و از من خواست تو دوشیدن اون هیولا بهش کمک کنم. اما من این کارو نکردم چون خیلی خطرناک بود. نه نردبونی داشتیم که ازش بالا بریم، نه اصلاً جنسیتش به این کار می‌خورد!! بعدش گفت می‌خواود سوارش بشه و منظره‌های اطرافو تماشا کنه. دم ده متری اون هیولا مثل یه درخت رو زمین افتاده بود، اونم فکر می‌کرد می‌تونه ازش بالا بره اماً اشتباه می‌کرد. وقتی به جای شب‌دار و لیزش رسید، به پایین سر خورد. حتا نزدیک بود به خاطر کسی جز من خودشو زخمی کنه.

هیچ چیزی جز اثبات مطالب علمی راضی ش نمی‌کنه. نظریه‌های آزمایش‌نشده تو کارش نیست و قبولشون نداره. همیشه دنبال دونسته و به نظرم درستش هم همینه. این اخلاقش برام خیلی جذابه و تأثیرش رو خودم حس می‌کنم. فکر می‌کنم اگه بیشتر باهش باشم خودم این‌طوری بشم. اون یه نظریه‌ی دیگه هم در مورد اون هیولا داشت: فکر می‌کرد اگه رامش کنیم و باهش دوست باشیم، می‌تونیم اونو تو رودخونه بداریم و ازش به عنوان یه پل استفاده کنیم. بعد از این که اون هیولا به اندازه‌ی کافی رام شد - حداقل اون قدری که حوا می‌خواست - نظریه‌ش رو آزمایش کرد اماً شکست خورد. هر بار که اونو درست رو رودخانه قرار داد و رفت به ساحل تا از روش رد بشه، هیولا از رودخانه بیرون اومد و مثل یه کوه اهلی شده دنبالش راه افتاد! مثل بقیه‌ی حیوانا! همه‌شون همین کارو می‌کنن!

Ptredactyl*: راسته‌ای از سوسماران بالدار عهد ژوراسیک سفلی تا عهد مسوزئیک - م.

[†] نوعی دایناسور

سه شنبه:

تازگی با یه مار دوست شده، وقتی پای حیوانا به میون می آد هیچی از نظرش اشتباه نیست. به همه‌شون اطمینان می‌کنه، اونا هم بهش اطمینان دارن. چون خودش هیچ وقت به اونا خیانت نمی‌کنه، فکر می‌کنه اونا هم بهش خیانت نمی‌کنن. از آشناییش با این جونور خوشحالم چون این مار حرف می‌زنه و این طوری می‌تونم یه کم استراحت کنم.

جمعه:

می‌گه ماره بهش توصیه می‌کنه از میوه‌ی اون درخت بخوره، میگه اگه این کارو کنه نتیجه‌ش داناییه.

حوا

سه شنبه:

سعی کردم برآش چند تا از اون سیبا بیارم اما نشد، فکر می‌کنم از این که به فکرشم خوشحاله. اونا ممنوعن و اون می‌گه با این کار یه بلای سرم می‌آد. اما اگه با این کار می‌تونم خوشحالش کنم، چرا باید از آسیب دیدن بررسم؟

آدم

سه شنبه:

باز می‌خواست از اون درخت بالا بره. گفت هیچ‌کسی اون اطراف نگاش نمی‌کرده. بهش گفتم واسه انجام هر کار خطرناکی یه توجیهی داره! از شنیدن کلمه‌ی توجیه هم تعجب کرد، هم به گمونم حسودیش شد. فکر کردم که چه کلمه‌ی خوبی استفاده کردم. نصیحتش کردم از اون درخت دوری کنه و اون گفت این کارو نمی‌کنه. بوی دردسر می‌آید! باید از این جا برم!

چهارشنبه:

دیشب به این امید که قبل فاجعه از باغ بیرون برم و تو یه مملکت دیگه قایم بشم، سوار یه اسب شدم و با بیشترین سرعت ممکن فرار کردم. حدود یه ساعت بعد از طلوع آفتاب، داشتم تو یه دشت سرسبز و پرگل که هزاران حیوان توش در حال چریدن و بازی با هم‌دیگه بودن می‌رفتم، که یه دفعه سروصدای وحشتناکی به پاشد، همه‌چیز به هم ریخت و هر جونور به بغل دستیش حمله کرد.

می‌دونستم معنی این اتفاق چیه: حوا میوه‌ی ممنوعه رو خورده بود و مرگ به دنیا او مده بود! بیرا اسیمو خوردن و هیچ توجهی به من که بهشون دستور می‌دادم این کارو نکن، نشون ندادن، اگه مونده بودم ممکن بود حتا خودم رو هم بخورن - که البته نموند.

او مده اینجا که جایی بیرون از باغه، اما اون باز منو پیدا کرد. راستش از او مدنش ناراحت نشد. واسه این که اینجا هیچی واسه خوردن نیست و اون با خودش چند تایی از اون سیبا آورده. خیلی گرسنه بودم و مجبور شدم اونا رو بخورم. این بر خلاف اصول من بود، اما به نظر من اصول فقط وقتی مهمن که سیر باشی...

وقتی او مده خودشو با شاخ و برگ درختا پوشونده بود، بهش گفتم منظورش از این کار مسخره چیه و ازش خواستم اونارو بیرون بندازه، اما اون با خجالت آروم خندید و سرخ شد، تا حالا ندیده بودم کسی خجالت بکشه و سرخ بشه و این کار به نظرم خیلی ناخوش‌آیند و احمقانه او مده. گفت خیلی زود خودم علت این کارو می‌فهمم.

اون درست گفته بود. با وجود گرسنگی سیب نیمه‌خورده رو زمین انداختم و خودمو با شاخ و برگا پوشوندم. بعدش با عصبانیت بهش گفتم خودشو با برگای بیشتری پوشونه. اونم این کارو کرد، بعد از این با هم به جایی رفتیم که حیوانا هم‌دیگه رو تیکه پاره کرده بودن و یه مقدار پوست جمع کردیم. ازش خواستم یه جوری اونا رو وصله پینه کنه و ازشون چن تا لباس واسه مراسمای رسمی بسازه. این لباسا خیلی ناراحتن، اما خب مُدن و در مورد لباس این از همه چی مهم‌تره...

اون همراه خوبیه و می‌دونم اگه نبود، خیلی تنها و افسرده می‌شدم، مخصوصاً حالا که هرچی داشتمو از دست دادم. اون می‌گه بهمون دستور داده شده که باید از این به بعد واسه زنده موندن کار کنیم. می‌دونم می‌تونه مفید و بهدردبور باشه. منم رو کارا نظارت می‌کنم!

در تبعید...

حوا

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، اون باغ برام مثل یه رؤیا می‌مونه. اونجا به شکل سحرآمیزی زیبا بود و حالا از دست رفته و من دیگه نمی‌تونم ببینم.

باغ از دست رفته، اما من اونو پیدا کردم و راضی ام. تا حدی که می‌تونه منو دوست داره، منم با همه‌ی توان و احساسم دوستش دارم، به گونم این به خاطر جوونی و جنسیتم. از خودم می‌پرسم چرا دوشن دارم، نمی‌دونم چرا و اهمیتی به این ندونستن نمی‌دم. واسه همین فکر می‌کنم این جور دوست داشتن نتیجه‌ی عقل و منطق نیست، مثل علاقه‌ی یه نفر به آدما و حیوانا.

پرنده‌ها رو به خاطر صدای قشنگ و آوازشون دوست دارم، اما آدمو به خاطر صداش دوست ندارم. هرچی بیشتر می‌خونه، بیشتر می‌فهمم که نمی‌تونم با صداش کنار بیام. اما بازم ازش می‌خوم برام بخونه، چون دوست دارم یاد بگیرم چه طوری می‌تونم هر چیزی که اون بهش علاقه داره رو دوست داشته باشم. مطمئنم می‌تونم این کارو یاد بگیرم، چون اون اوایل اصلاً نمی‌تونستم آواز خوندنشو تحمل کنم اما آن می‌تونم. صداش شیر تازه رو ترش می‌کنه، اما ایرادی نداره، می‌تونم به خوردن این جور شیر هم عادت کنم.

به خاطر هوشش نیست که دوشن دارم، چون اصلاً هوش چندانی نداره. نمی‌شه هم به این خاطر سرزنشش کرد، چون خودش که خودشو نیافریده، اون همون چیزیه که خدا آفریده و هر چی که هست خوبه. می‌دونم هدف عاقلانه‌ای از این کار وجود داشته، هوش و استعداد به مرور زمان پیش‌رفت می‌کنه، اما این پیش‌رفت ناگهانی نیست، از او گذشته، عجله‌ای هم نیست. اون همین جوریش هم به اندازه‌ی کافی خوبه!

به خاطر بخشنده‌گی و رفتار ملاحظه‌کار و لطافت‌ش نیست که دوشن دارم، اتفاقاً تو این چیزا خیلی هم مشکل داره، اما همین طوریش هم خوبه و روز به روز داره بهترم می‌شه. به خاطر سخت‌کوشی و مهارت‌ش نیست که دوشن دارم، می‌دونم که این ویژگی رو تو وجودش داره اما نمی‌دونم چرا اونو از من مخفی می‌کنه. این تنها دردیه که دارم و گرنم الآن تو همه‌چی با من روراسته. مطمئنم هیچ‌چیزی رو از من مخفی نمی‌کنه جز این! از این که می‌دونم داره رازی رو از مخفی می‌کنه، غصه‌م می‌گیره و بعضی وقتاً فکر کردن بهش بی‌خوابم می‌کنه. اما همیشه این فکرا رو از ذهنم بیرون می‌کنم، نباید این‌طوری خوش‌بختیمو که هر روز داره بیشتر و بیشتر می‌شه خراب کنم.

به خاطر دانشش نیست که دوشن دارم. هر چی که می‌دونه رو خودش یاد گرفته و واقعاً چیزای زیادیم می‌دونه، اما دانشش خیلی زیاد نیست.

به خاطر مردونگی و شجاعتش نیست که دوستش دارم، نه! به هیچ‌وجه! اون منو لو داد، اما به خاطر این کار سرزنشش نمی‌کنم، به گمونم این به خاطر مرد بودنش و خودش که جنسیتش رو تعیین نکرده، البته اگه من بودم هیچ وقت لوش نمی‌دادم، اگرم این

کارو می کردم، اوئل خودم از غصه آب می شدم و از بین می رفتم، اما اینم از زن بودنمه و بهش افتخار نمی کنم چون خودم که جنسیتم رو تعیین نکردم.

خب پس چرا دوشش دارم؟ شاید فقط به این خاطر که یه مرده!

از همه‌ی اینا گذشته، اون خوبه و من به این خاطر دوشش دارم، اما می دونم اگه این طورم نبود باز عاشقش می شدم، حتاً اگه اذیتم می کرد، به دوست داشتنم ادامه می دادم، مطمئنم به گمونم اینم به خاطر زن بودنمه.

اون قوی و خوش‌چهره‌ست، به خاطر همین دوشش دارم و بهش افتخار می کنم، اما بدون این چیزا هم می تونستم دوشش داشته باشم. حتاً اگه خیلی ساده و معمولی بود یا اگه مریض و ضعیف بود دوشش می داشتم، برash کار می کردم، واسش دعا می کردم و تا آخر عمرم کنار بسترش ازش مراقبت می کردم.

آره! من اونو دوست دارم فقط چون مرده و مال منه! به گمونم هیچ دلیل دیگه‌ای وجود نداره، همون‌طور که اوئلش گفتم این‌جور عشق نتیجه‌ی عقل و منطق نیست، خودش به وجود می آید، هیچ‌کس نمی دونه کی و کجا. دلیلی واسه اومدنش وجود نداره و اصلاً نیازی به دلیل نداره.

من الان یه دختر جوونم و اوئین کسی هستم که عشق‌تو تجربه می کنه، شاید یه روزی معلوم بشه که به خاطر بی‌تجربگی و جوونی اشتباه کردم و درست عشق‌تو نفهمیدم.

آدم

یک سال بعد

اسمشو قابیل گذاشتیم. وقتی واسه شکار از خونه بیرون رفته بودم، حوا اونو تو کنده‌ی یه درخت، سه چهار کیلومتر - یا پنج کیلومتر، درست یادش نیست - دورتر از خونه‌مون پیدا کرده. از خیلی جهات شبیه ماست و ممکنه یکی از وابستگانمون باشه. حوا این‌طوری فکر می کنه. اما به نظرم حدش اشتباست.

تفاوت در اندازه ما رو به این نتیجه می‌رسونه که اون یه حیوان جدید و متفاوت - شاید یه ماهیه! اما وقتی اونو تو آب انداختم، تو آب فرو رفت و همون موقع حوا شیرجه زد تو آب و قبل از این که فرصتی واسه آزمایش فرضیه‌م به وجود بیاد، اونو از آب بیرون آورد. من هنوز فکر می‌کنم اون یه ماهیه، اما حوا نسبت به این موضوع بی‌تفاوته و نمی‌ذاره آزمایشش کنم. نمی‌فهمم چرا این کارو می‌کنه.

انگاری اومدن این موجود تازه به کلی اخلاقشو تغییر داده و اونو در مورد آزمایش و تجربه بی‌علاقه کرده. بیش‌تر از همه‌ی موجوداتی دیگه بهش علاقه داره اما نمی‌تونه علت علاقه‌شو توضیح بده. همه چی نشون می‌ده به کلی عقلشو از دست داده!

بعضی وقتا، نصفه‌شب ماهی رو که سرو صدا می‌کنه و می‌خواهد بره تو آب، تو بغلش می‌گیره. این جور وقتا قطره‌های براق آب از صورتش پایین می‌آد، با دستش به پشت ماهیه می‌زنه و از خودش صدای‌های لطیف در می‌آره تا آرومش کنه.

تا حالا ندیدم با هیچ ماهی دیگه‌ای این طوری برخورد کنه. قبل از این که خونه زندگی‌مونو از دست بدیم عادت داشت بچه ببرا رو بیاره و باهشون بازی کنه، اما اون فقط یه بازی بود. هیچ وقت مثل این یکی، وقتی شامشون بهشون نمی‌ساخت نگرانشون نمی‌شد و ازشون مراقبت نمی‌کرد.

حوا

سده‌شنبه:

زمانی که یه هفته از خونه دور بود، قابیل کوچولو به دنیا اومد. خیلی تعجب کرده بودم، نمی‌دونستم داره چه اتفاقی می‌افته. اما همون طوری که آدم همیشه می‌گه: همیشه چیزی غیرمنتظره‌ست که اتفاق می‌افته.

اویلش نمی‌دونستم چیه. فکر کردم یه حیوانه. اما با توجه به آزمایشاتی که انجام دادم دیدم این طوری نیست، چون نه دندون داشت و نه پشم. بعضی از اعضای بدنش مثل انسان بود، اما این اعضا اون قدر زیاد نبودن که بتونن منو به شکل علمی قانع کنن تا اونو تو رسته‌ی انسانا قرار بدم. واسه همین به طور موقت اونو یکی از عجایب خلقت فرض کردم و منتظر پیش‌رفته‌های بیشتر موندم.

در هر حال خیلی زود بهش علاقه‌مند شدم و این علاقه روز به روز بیشتر شد و شکل گرم‌تری به خودش گرفت و به عاطفه و بعدش به عشق و بعد از اون به پرستش تبدیل شد. جونم واسه این موجود جدید در می‌رفت و تموم وجودم پر از شور و شوق و شادی شده بود. هر روز و هر ساعت و هر دقیقه آرزو می‌کردم آدم زودتر برگرده تا این شادی بزرگ رو باهش قسمت کنیم.

بالآخره اومد، اما به هیچ‌وجه فکر نمی‌کرد که اون می‌تونه یه بچه باشه. آدم، انسان عزیز و دوست‌داشتنیه! اما در درجه‌ی اویل یه دانشمنده بعد یه مرد - داشش این‌طوریه - و نمی‌تونه چیزی رو تا از لحاظ علمی ثابت نشده قبول کنه.

خطرایی که به خاطر آزمایشای این دانش‌آموز تازه‌کار از سر گذروندم خارج از حد تصوره. بچه رو تو هر موقعیت خطرناک و عجیب غریبی که می‌تونست تصورش کنه قرار داد تا بفهمه چه‌جور پرنده یا چه‌جور جونور چارپاییه و به چه دردی می‌خوره! منم مجبور بودم شب و روز با خستگی و نالمیدی دنبالش راه بیفتم و به اون کوچولوی معصوم کمک کنم و درداشو تسکین بدم تا بتونه راحت‌تر از پس آزمایشا بریاد.

آدم

یکشنبه:

حوا یکشنبه‌ها کار نمی‌کنه، خسته و کوفته یه جایی دراز می‌کشه و دوست داره با اون ماهی بازی کنه. از خودش صدای عجیب و غریب احمقانه در می‌آره تا سرشو گرم کنه و وانمود می‌کنه داره دستاشو می‌خوره، این کار باعث می‌شه ماهیه بخنده. تا حالا ندیده بودم یه ماهی بتونه بخنده. این باعث می‌شه یه کم شک کنم... خودم هم از یکشنبه خوشم اومند. یه هفته ریاست کردن خیلی آدمو خسته می‌کنه. باید یکشنبه‌های بیشتری داشته باشیم.

حوا

سهشنبه:

آدم از خواب بیدار شد و ازم خواست یادم نره اون چهار تا کلمه رو یادداشت کنم. این نشون می‌ده خودش یادش رفته این کارو انجام بده. اما من یاد نرفته بود. همیشه به خاطر آدم حواسم جمعه و خودم قبلش اون کلمه‌ها رو یادداشت کرده بودم. اون داره یه لغتنامه می‌نویسه، البته خودش این طوری فکر می‌کنه، چون در واقع این منم که دارم این کارو انجام می‌دم. اشکالی نداره، دوست دارم هر کاری بهم می‌گه رو انجام بدم. در مورد لغتنامه، این کار لذت بیشتری داره چون دوست ندارم پیش بقیه کوچیک بشه. املاش اصلاً علمی نیست. صدا رو با سین می‌نویسه و صحرا رو با صاد، در حالی که هر دو شون از یه ریشه هستن.

آدم

چهارشنبه:

اون ماهی نیست.

اصلًا نمی‌تونم بفهمم چیه. ولی حالش خوب نیست. از خودش صدای عجیب و گوش خراش در می‌آره و وقتی حالش خوبه می‌گه گوگو! مطمئنم یکی از ما نیست چون راه نمی‌ره، پرنده نیست چون پرواز نمی‌کنه، قورباخه نیست چون نمی‌پره، مار نیست چون نمی‌خرze. با این که نتونستم آزمایش کنم می‌تونه شنا کنه یا نه، مطمئنم که ماهی نیست. همیشه رو پشتیش دراز می‌کشه و پاهاشو بالا نگه می‌داره. تا حالا ندیدم هیچ حیوان دیگه‌ای این کارو کنه. به حوا گفتم اعتقاد دارم این موجود این موجود یه معماست، اما اون فقط از این کلمه خوشش اومند، بی اون که فهمیده باشدش! تا حالا هیچ‌چیزی منو این طوری گیج نکرده.

سه ماه بعد

گیج بودنم در مورد این موجود جدید به جای این که از بین بره بیشتر شده. شب‌نمی‌تونم بخوابم. دیگه رو زمین دراز نمی‌کشه و شروع کرده به راه رفتن رو چار تا پاش. اما بازم با چارپاهای دیگه فرق داره چون پاهای جلوش کوتاه‌ترن، واسه همین بخش اصلی بدنش بالاتر قرار می‌گیره و این اصلاً قشنگ نیست.

خیلی شبیه ماست اما شیوه‌ی حرکت کردنش نشون می‌ده که از جنس ما نیست. پاهای جلوی کوتاه و پاهای عقبی بلند نشون می‌ده از خانواده‌ی کانگروهاست. اما یکی از انواع نادر اوناست، چون کانگروهای واقعی می‌جهن اما او هیچ وقت این کارو نمی‌کنه. با این حال از نوع جالب و عجیبیه که هنوز طبقه‌بندی نشده. چون خودم کشفس کردم، به نظرم عادلانه‌ست افتخار این کشفو با اضافه کردن اسم خودم بهش برای همیشه ثبت کنم و اسم این‌گونه رو بذارم کانگروورومآدمینسیس!

به احتمال زیاد وقتی حوا پیداش کرده خیلی سنتش کم بوده چون از اون موقع تا حالا رشد زیادی کرده. الان تقریباً پنج برابر اون موقع است و وقتی از چیزی ناراحت باشه بین بیست و دو تا سی و هشت برابر صدایی که پیش از این تولید می‌کرد، سرو صدا تولید می‌کنه. تهدید و اجبار نه تنها آروم‌ش نمی‌کنه، بلکه تأثیر معکوس داره. حوا اونو با تشویق و دادن چیزایی که قبل‌گفته بود بهش نمی‌ده آروم می‌کنه. همون طور که گفته شد، وقتی واسه اوئلین بار سروکله‌ی این موجود جدید پیدا شد من خونه نبودم و حوا گفت اونو تو جنگل پیدا کرده. خیلی عجیبیه که فقط یه دونه از این موجود وجود داشته باشه، اما انگار این‌طوریه چون من چند هفته تمام زور خودمو زدم تا یکی دیگه پیدا کنم تا هم اونو به کلکسیونم اضافه کنم هم با اون یکی بازی کنه. این‌طوری هم یه کم ساكت می‌شه هم راحت‌تر می‌تونیم اهلیش کنیم. اما نه چیزی پیدا کردم، نه حتا از اون عجیب‌تر رد و اثری ازش دیدم. این موجود روی زمین زندگی می‌کنه پس چطوری می‌تونه بدون این که ردی از خودش بذاره این‌طرف اون‌طرف بره؟ چند تا تله هم گذاشتم اما هیچ فایده‌ای نداشت. همه‌ی حیواناتی کوچیکو گرفتم جز این یکی - حیواناتی که فقط از رو کنچکاوی این که بفهمن شیر اون تو واسه چیه تو تله می‌افتنو هیچ وقت شیر و نمی‌خورن!!

حوا

سه‌شنبه:

موفق شدم یه پیروزی بزرگو برای دانش بشری رقم بزنم و بفهمم شیر چطوری وارد بدن گاو می‌شه!

هر دو تای ما مدت‌ها تو فکر این موضوع بودیم، دنبال گاوای رفتیم - البته تو روز - اما هیچ وقت نمی‌دیدیم مایعی که سفید باشه بخورن. واسه همین هر دومن به این نتیجه رسیدیم که بدون شک اونا شیرو تو شب به دست می‌آرن. بعدش شب‌نمی‌نویتی می‌نشستیم و اونا رو نگاه می‌کردیم. نتیجه همون بود، معما حل نشده باقی می‌موند. انجام این کارا از مبتدیا بعید نیست، اما الان همه می‌دونن این راهها غیر علمی هستن. یه زمان رسید که تجربه به ما راههای بهتری یاد داد.

یه شب وقتی دراز کشیده بودم و در حال فکر کردن داشتم ستاره‌ها رو نگاه می‌کردم، یه دفعه فکر خیلی خوبی به ذهنم رسید و راهی واسه فهمیدن این موضوع پیدا کردم! اوئلین کاری که می‌تونیم انجام بدم این بود که آدمو بیدار کنم و بهش بگم، اما این کارو

نکردم و این رازو پیش خودم نگه داشتم. بقیه‌ی شب حتاً نتوانستم پلک رو هم بذارم. هنوز آفتاب کامل طلوع نکرده بود که تند تندر دزدکی از خونه بیرون او مدم و وسط جنگل به جای سرسبزو انتخاب کرد. با شاخ و برگ درختا به آغل توش ساختم. بعدش به گاوو اون تو انداختم و شیرشو تا آخرین قطره دوشیدم. اونجا هیچی واسه خوردن نبود و اون یا باید با جادوش شیر درست می‌کرد یا خشک و بی‌شیر می‌موند. تمام روزو آشته و بی‌قرار بودم، از بس ذهن مشغول بود نمی‌تونستم درست حرف بزنم. اما آدم مشغول اختراع جدول ضرب بود و متوجه نشد.

تا غروب به شیش نه تا پنجاه و چهار تا رسیده بود و اونقدر از این موفقیت خوشحال بود که به هیچ‌چیز از جمله بودن من توجه نمی‌کرد. واسه همین آروم از خونه بیرون او مدم و رفتم سراغ گاوم. اونقدر دستام از هیجان می‌لرزید که نمی‌تونستم بدشمش. بالأخره موفق شدم و شیر او مد! اونم دو گالن! در حالی که هیچ‌چیزی اونجا نبود که ازش شیر ساخته شده باشه.

همون لحظه علت این موضوع به ذهن رسید: شیر به واسطه‌ی دهان به وجود نمی‌آید. بلکه حاصل تغليظ هواست! دویدم و به آدم این موضوعو گفتم، اونم به اندازه‌ی من خوشحال شد و معلوم بود که خیلی بهم افتخار می‌کنه.

بعد گفت: می‌دونی تو دو تا خدمت بزرگ به دانش بشری کردي!

راست می‌گفت. مدت‌ها قبل از اون با یه سری آزمایشات به این نتیجه رسیده بودیم که هوا از ذرات نامری و معلق آب تشکیل شده، همین‌طور فهمیده بودیم اجزای آب، هیدروژن و اکسیژن هستم، به نسبت دو به یک، که با این فرمول می‌شه اونها رو نشون داد: H_2O

کشف من نشون داد که علاوه بر اینا تو آب یه عنصر دیگه هم وجود داره: شیر! واسه همین فرمول آبو به این شکل گسترش دادیم: H_2OM^*

آدم

یک ماه بعد

کانگرو هنوز داره رشد می‌کنه و این خیلی عجیب و گیج‌کننده‌س! تا حالا ندیده بودم دوره‌ی رشد هیچ موجودی این‌قدر طولانی باشه. الآن دیگه رو سرش مو دراومده، که شبیه موی کانگروها نیست، دقیقاً شبیه موهای خود ماست! با این فرق که نازک‌ترو نرم‌تره و به جای سیاه بودن سرخه!! دیگه دارم از رشد عجیب غریب این موجود غیر قابل طبقه‌بندی دیوونه می‌شم. ای کاش می‌تونستم یکی دیگه از این موجوداتو بگیرم، اما بعیده. واضحه که این یه حیوان جدیده و تنها نمونه‌ی موجوده. اما یه کانگروی واقعی پیدا کردم و آوردمش خونه، تا اونو از تنهایی در بیارم. اما اشتباه می‌کردم. تا اون کانگرو رو دید اونقدر ترسید که مطمئن شدم هیچ وقت پیش از او هم‌دیگه رو ندیده بودن. واسه اون حیوان کوچولوی پرسروصدا دلم می‌سوze اما نمی‌تونم کاری کنم تا خوشحال بشه. ای کاش می‌تونستم اهلیش کنم. اما حیف می‌دونم این کار غیرممکنه. هر چی بیش تر تلاش می‌کنم نتیجه‌ی بدتری می‌گیرم. هر وقت اونو تو یکی از طوفان‌های غم و اندوهش می‌بینم دلم می‌گیره. می‌خواستم آزادش کنم. اما حوا نداشت.

* Milk، حرف اول کلمه‌ی می‌معنای شیر - م.

این کار خیلی بی رحمانه‌س و از حوا بعیده که این طوری باشد. اما با این حال شاید حق با اون باشد. ممکنه اگه آزادش کنیم از الانم تنها تر بشه، وقتی من نتونستم یکی دیگه ازش پیدا کنم خودش چطوری می‌تونه؟

پنج ماه بعد

اون کانگرو نیست! چون با کمک انگشتای حوا رو پاهای عقبش می‌ایسته و چند قدمی راه می‌رده و بعد می‌افته. شاید یه نوع خرسه، اما خب نه دم داره نه به جز سرش، بدنش مو داره. هنوزم داره رشد می‌کنه، این خیلی عجیبه چون رشد خرسا خیلی زودتر از این تموم می‌شه. خرسا خطرناکند، واسه همین بیش تر از این بذارم بدون پوزه‌بند تو خونه بگرد.

به حوا پیشنهاد دادم اگه بذاره این موجود عجیب غریب بره بهش یه کانگرو بدم. اما فایده‌ای نداشت. به گمونم قصد کرده ما رو در معرض تموم خطرات احمقانه قرار بده. اون پیش از این که عقلشو از دست بده این طوری نبود.

دو هفته بعد

توی دهنشو دیدم. هنوز خطری ما رو تهدید نمی‌کنه، فقط یه دندون داره. دمشم هنوز در نیومده، خیلی بیش تر از گذشته از خودش سرو صدا در می‌آره – مخصوصاً تو شب. باید هر روز صبح بینم دندونای بیش تری در آورده یا نه! هر وقت دهنش پر از دندون بشه، چه دم در آورده باشد و چه در نیاورده باشد، باید بره. چون یه خرس واسه خطرناک بودن نیازی به دم نداره.

حوا

سه شنبه:

فکر می‌کرد اونو تو جنگل پیدا کردم، منم از این موضوع خوشحال بودم و می‌ذاشتمن همین‌طور فکر کنه، چون این موضوع باعث می‌شد هر چند وقت یه بار واسه شکار یکی دیگه شبیه اون بره جنگل، این‌طوری من و بچه چند روزی رو با آرامش استراحت می‌کردیم. هیچ کس نمی‌تونه بفهمه چه آرامشی بهم دست می‌داد وقتی آزمایشای آزاردهنشو ول می‌کرد، تله‌ها و طعمه‌هاشو برمی‌داشت و به جنگل می‌رفت. تا از دید خارج می‌شد، جواهر قیمتیم رو بغل می‌کردم، می‌بوسیدمش و از شوق به گریه می‌افتادم. اون کوچولوی بی‌چاره هم انگار می‌فهمید اتفاق خوبی افتاده و دست و پا می‌زد و با تمام وجود می‌خندید.

آدم

یک ماه بعد

یه ماهه که واسه شکار و ماهی گیری از خونه دورم.

تو این مدت خرسه یاد گرفته رو پاهای عقبش راه بره و بابا و ماما بگه. مطمئناً این یه نمونه‌ی جدیده. البته ممکنه این شباهت کلمات اتفاقی باشه و هیچ هدف و منظوری تو ش نباشه، اما بازم با این وجود غیرعادیه و کاریه که هیچ خرس دیگه‌ای نمی‌تونه انجام بد. این نوع تقلید صدا، به اضافه‌ی نداشتن مو و دم نشون می‌ده که اون یه خرس جدیده.

مطالعه و تحقیق بیشتر رو این موضوع خیلی جالب خواهد بود واسه همین باید زودتر برم و شروع به گشتن کنم.

حتماً باید یکی دیگه از این خرسا یه جایی باشه و این یکی اگه یه دوست و همراه از جنس خودش داشته باشه خطر کمتری داره. حتماً این کارو انجام می‌دم اما قبلش باید به این یکی یه پوزه‌بند ببنند.

حوا

سه شنبه:

اویش نمی‌تونستم بفهمم واسه چی ساخته شدم. اما الان فکر می‌کنم واسه این خلق شدم که رازهای این جهان عجیبو کشف کنم، شاد باشم و از کسی که تمام این چیزا رو بهمون داده تشکر کنم. به گمونم هنوز چیزای زیادی واسه یاد گرفتن وجود داره – امیدوارم این طوری باشه، و می‌دونم با صرفه‌جویی و عجله نکردن یاد گرفتن اونا هفتنه‌ها و هفتنه‌ها طول می‌کشه – بازم امیدوارم این طوری باشه.

با آزمایش کردن فهمیدم که چوب، برگای خشک، پر و خیلی چیزای دیگه رو آب می‌مونن. بنابراین، با کنار هم گذاشتن این شواهد می‌شه فهمید که سنگ هم روی آب شناور می‌مونه، اما باید به همین دونستن اکتفا کنی چون هنوز هیچ راهی واسه اثبات این موضوع پیدا نشده. می‌دونم یه روزی یه راهی واسه این کار پیدا می‌کنم و اون وقت همه‌ی هیجانش از بین می‌رمه. این جور چیزا ناراحتم می‌کنه، چون وقتی کم‌کم همه‌چیزو بفهمم دیگه چیز هیجان‌انگیزی باقی نمی‌مونه، منم که عاشق هیجانم! شب بعدش از بس بهش فکر می‌کنم نمی‌تونم بخوابم.

وقتی یه پرو بالا می‌ندازی، تو هوا حرکت می‌کنه و از دید بیرون می‌رمه، اما وقتی یه کلوخو بالا می‌ندازی این طوری نمی‌شه و همون لحظه پایین می‌آد. بارها اینو امتحان کردم و همیشه همین اتفاق می‌افته. نمی‌دونم چرا؟! البته معلومه که کلوخ هم پایین نمی‌آد! اما چرا این طوری به نظر می‌رسه؟ فکر می‌کنم به خاطر خطای دید باشه. منظورم اینه که یکیشون این طوریه اما کدوم نمی‌دونم. شاید پر، شاید کلوخ! نمی‌تونم ثابت کنم کدوم! فقط می‌تونم بگم یا این یا اون یکی اشتباشت. انتخابش با خودتون.

آدم

سه ماه بعد

شکار خیلی سخت و خسته‌کننده‌ای بود، اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. تو همین اوضاع احوال، حوا بدون این که حتاً از در خونه بیرون بره یکی دیگه از اون موجودات تو پیدا کرد! از بس خوش‌شانسه! می‌دونم اگه صد سالم تومون جنگلو بگردم نمی‌تونم یکی از اونا رو پیدا کنم.

روز بعد

این جدیده رو با اون اوّلی مقایسه کردم و دیدم کاملاً معلومه از یه جنسن. می‌خواستم یکیشونو واسه کلکسیونم خشک کنم اما معلوم نیست به چه دلیلی حوا با این کار مخالفه. واسه همین از خیر این کار گذشتم، هر چند می‌دونم اشتباوه چون اگه در برن لطمه‌ی جبران‌ناپذیری به علم واره می‌شه.

بزرگه اهلی‌تر از گذشته شده و می‌تونه مثل یه طوطی بخنده و حرف بزن، مطمئنم این کارا رو به خاطر زیاد گشتن با طوطی و داشتن قوه‌ی تقلید قوی یاد گرفته. دیگه خیلی عجیبه اگه معلوم بشه اون یه نوع طوطی جدیده، در عین حال خیلی هم عجیب نیست چون از روز اوّل که یه ماهی بود تا حالا به هر چیزی که فکر ش بشه کرد تبدیل شده.

کوچیکه درست به زستیه اوّلای بزرگه‌ست. رنگ و روش مثل اونه و سرش همون‌طوری بی‌موئه. حوا هابیل صداش می‌کنه.

حوا

سال ششم

هابیل و قابیل یاد گرفتمنو شروع کردن. الان دیگه قابیل می‌تونه مثل من اعدادو جمع کنه، یه کمی هم تفریق یاد گرفته. هابیل تو یادگیری به سرعت برادرش نیست! اما سمج و پی‌گیره و این می‌تونه کنديشو جبران کنه. هابیل تو سه ساعت به اندازه‌ی یه ساعت قابیل یاد می‌گره اما واقعیت اينه که قابیل نصفه این زمانو مشغول بازيگوشیه. واسه همین هابیل راه درازیو پیش رو داره اما به قول آدم: سر وقت مقرر به مقصد می‌رسه. اون این‌طوری نتیجه‌گیری کرده که سماجت و سخت‌کوشی یه استعداده و تو لغتنامه‌ش سخت‌کوشی رو زیر عنوان استعداد طبقه‌بندی کرده.

آدم

سال دهم

اونا پسرن! اینو خیلی وقت پیش فهمیدیم. او مدنشون با اون اندازه‌ی کوچیک و شکل نابالغ باعث گیج شدن ما شده بود، چون به این موضوع عادت نداشتیم. الان چند تا دختر هم داریم. هایل پسر خوبیه اما بهتر بود قایل همون‌طور خرس می‌موند!

حوا

سال دوازدهم

الآن نه تا بچه داریم. هایل و قایل بچه‌های خوبی هستن و از خواهرا و برادراشون به خوبی مراقبت می‌کنن. چهارتای اول که از بقیه بزرگترن هر جا دلشون می‌خود می‌رن و می‌گردن و بعضی وقتاً دو سه روز خبری ازشون نمی‌شه. یه بار گلادیس رو گم کردن و بدون اون برگشتن. یادشون نمی‌اوهد دقیقاً کی و کجا گمش کردن. می‌گفتن جای خیلی دوری بوده اما نمی‌دونستن چه قدر دور، به نظرشون جای جدیدی می‌اوهد که پر از درختای توت بوده. از اون میوه‌ها خوششون می‌آد و چندین ساعت مشغول گشتن و میوه خوردن می‌شن. وقتی آمده‌ی رفتن به خونه می‌شن می‌فهمن که گلادیس رو گم کردن و هر چی صداش می‌کنن جوابشونو نمی‌ده.

نه فرداش و نه روزای بعدش خبری ازش نشد. سه روز گذشت و اون هنوز نیومده بود. خیلی عجیب بود، تا حالا اتفاقی شبیه این نیفتاده بود. کنجکاو شده بودیم. نظر آدم این بود که اگه تا فردا یا حداکثر پس‌فردا نیومد، هایل و قایل برای پیدا کردنش بفرستیم. همین کارو کردیم و اونا بعد از سه روز پیدا شدند. ماجراهای زیادی رو از سر گذرنده بود. تو تاریکی شب اول تو رودخانه افتاده بود و آب اونو با خودش تا فاصله‌ی خیلی دوری برده بود. تا بالآخره خودش رو یه تخته‌سنگ انداخته بود و بعدش مهمون یه خانواده‌ی کانگروها بوده که ازش با مهمون‌نوازی پذیرایی کردن. کانگروی ماده خیلی مهربون بوده و رفتار مادرانه‌ای داشته. هر روز بچه‌هایش در می‌آورده، به صحراء می‌رفته و کلی میوه و خوردنی واسه گلادیس می‌آورده. هر شب مهمونی داشتن - خرسا، خرگوش، مرغا، روباه، کفتار، و موجودات دیگه همه شاد و خوشحال دور هم جمع می‌شدن و جشن می‌گرفتن. انگار حیواننا دلشون واسه‌ش می‌سوخته چون برعکس اونا رو بدنش موبی نبوده تا گرم نگهش داره. واسه همین وقتی می‌خوابیده اونو با برگ و خزه می‌پوشوندند تا از پوست طریق محافظت کنن. تو همچین وضعیتی خواب بوده که پسرا پیداش کردن. روزای اویل داش واسه خونه تنگ شده بود، اما بعد عادت کرده.

چند روز پیش هایل یه شبدر چهارپر پیدا کرد. همه‌مون هیجان‌زده شده بودیم. آدم نمی‌تونست چیزی رو که می‌دید باور کنه، این غیرممکن بود اما واقعیت داشت! آدم گفت ممکنه باز از اینا وجود داشته باشه. واسه همین صبح فرداش شروع کردیم به گشتن. بچه‌ها با علاقه دویدن به طرف داشت، هایل و قایل جلو و گلادیس و ادوینای کوچولو پشت سرشون...

آدم

سال دوازدهم

بعد از این همه سال، فهمیدم که اون اوایل در مورد حوا اشتباه می‌کردم، زندگی کردن بیرون از بهشت، اما با اون، خیلی بهتر از زندگی کردن تو بهشت، اما بدون اونه! اوئش فکر می‌کردم خیلی حرف می‌زن، اما الان اگه اون ساکت بشه و از زندگیم بره حسابی غم‌گین می‌شم. چه قدر شیرین بود اندوهی که ما رو به هم نزدیک کرد و پاکی قلب و لطافت روح حوا رو به من نشون داد.

حوا

سال بیستم

یه شبانه‌روزه که خوابیده. اون روز صبح اونو تو محاباش در حالی پیدا کردیم که سر و صورتش پر خون بود. گفت که برادر بزرگترش اونو زده. بعد دیگه هیچی نگفت و خوابید. اونو تو بسترش خوابوندیم و خونو شستیم و خوشحال بودیم که زخمش عمیق نیست و درد نداره. چون اگه درد داشت نمی‌تونست این‌قدر راحت بخوابه.

- خب چی شد؟

آدم جواب داد: هنوز خوابه.

- به اندازه‌ی کافی خوابیده، باید به کارای باغض برسه، بیدارش کن!

- سعی کردم. اما نشد.

- پس معلومه خیلی خسته‌س، بذار بخوابه.

- فکر می‌کنم به خاطر زخمشه که این‌قدر خوابش طولانی شده.

گفتم: شاید! پس بذاریم بخوابه، حتماً خواب خوبش می‌کنه.

صبح زود بود که پیدا شدیم. تمام روز و آروم به پشت خوابیده بود و حرکت نمی‌کرد. این نشون می‌داد بی‌چاره چه قدر خسته‌س. اون فرزند دوم ماست... هابیل می‌خیلی مهربونه و سخت کار می‌کنه، با طلوع آفتاب بیدار می‌شه و تا شب مشغول کاره. حالا خیلی خسته شده، باید بهش بگم دیگه کم‌تر به خودش فشار بیاره. اون همیشه به حرفم گوش می‌کنه و هر کاری ازش بخواب انجام می‌ده.

همان شب

تمام روزو خواهید. منم همش نزدیکش بودم. براش غذا درست می‌کردم و غذا رو گرم نگه می‌داشتیم تا بیدار بشه و اونو بخوره. به چهره‌ی زیباش نگه می‌کردم و به خاطر اون خواب آروم خدا رو شکر می‌کردم. و اون هنوز خواب بود - با چشمای باز! چیز عجیبی که باعث شد او لش فکر کنم بیداره. اما این طور نبود. چون من حرف می‌زدم و اون جواب نمی‌داد. همیشه وقتی حرف می‌زنم جوابمو می‌ده. قایل اخلاق عجیبی داره و با من حرف نمی‌زنه. اما هاییل این طوری نیست. تمام شبو کنارش نشستم تا اگه بیدار شد و گرسنهش بود بهش غذا بدم. صورتش خیلی سفید بود، مثل زمان نوزادیش... شیرین و دوست‌داشتنی! چهره‌ش منو به عمق سال‌های دور برد و تو رؤیاها غرق شدم و ساعتها اشک ریختم، یه دفعه به خودم او مدم و فکر کردم تکون خورد، گونه‌شو بوسیدم تا بیدارش کنم، اما بیدار نشد. گونه‌ش سرد بود. اونو با لحافای پشمی پوشوندم، اما هنوز سرد بود. لحافای بیشتری آوردم. آدم او مدم و گفت اون هنوز گرم نشده. نمی‌فهمم چرا!!!

روز بعد

نمی‌تونیم بیدارش کنیم. تو بعلم می‌گیریمش و از میون پرده‌ی اشکام چشماشو نگاه می‌کنم. التماس می‌کنم فقط یه کلمه حرف بزن، اما اون جواب نمی‌ده. آیا این همون خواب طولانیه؟ آیا این مرگه؟ یعنی اون دیگه هیچ وقت بیدار نمی‌شه...؟!

یک هفته بعد

فرشته‌های خشم‌گین با شمشیرای آتشینشون ما رو از اون باغ بیرون کردن! مگه ما چه کاری کرده بودیم؟ ما که قصد بدی نداشتیم. نادون بودیم و همون کاریو کردیم که هر کودکی ممکنه بکنه. نمی‌تونستیم بفهمیم سریپیچی از فرمان اشتباهه، واسه این که کلمه‌ها برآمون عجیب بودن و نمی‌تونستیم معنیشون رو بفهمیم. نمی‌تونستیم خوبی رو از بدی تشخیص بدم. چه‌طوری بدون داشتن قوه‌ی تشخیص خوب و بد این کار ممکن بود. ای کاش اول به ما این قدرت داده می‌شد! این طوری عادل‌تر بود و اگه نافرمانی می‌کردیم سزاوار سرزنش بودیم. اما به ما که بچه‌های نادونی بودیم کلماتی رو گفتند که نمی‌فهمیدیم و ما رو به خاطر این که طبق اونچه گفته بودن عمل نکردیم مجازات کردند. چه‌طوری می‌شه این رو توجیه کرد؟ اون موقع حتا به اندازه‌ی این بچه‌ی چهار ساله هم نمی‌دونستیم، اگه الآن بهش بگم: اگر بر این تکه نان دست یازی عذاب الیم بر تو مقدر می‌داریم، آنچنان بپاید که تا زوال جسمت نیز سر نیاید، و اون نونو برداره و به من لبخند بزن، بدون این که قصد بدی داشته باشه، فقط به خاطر نفهمیدن اون کلمات عجیب، باید از سادگیش استفاده کنم و با دست مادرانه‌ای که بهش اعتماد کرده به زمین بزنم؟! قضاوتو به عهده‌ی کسایی می‌ذارم که می‌دونن عشق مادرانه یعنی چی!

آدم می‌گه به خاطر مشکلاتی که داشتم عقلمنو از دست دادم و دارم کفر می‌گم. من همینم که هستم، خودم که خودمو نیافریدم.

چهل سال بعد

این دعا و آرزوی منه، که با هم از این دنیا بریم - آرزویی که هیچ وقت از بین نمی‌ره و تا همیشه تو قلب هر زنی که همسرشو دوست داره باقی می‌مونه. آرزویی که تا ابد به اسم منه، به اسم حوا!

اما اگه باید یکی از ما زودتر بره، دعا می‌کنم که اون من باشم. چون اون قدر تمند و من ضعیف. وجود من برای اون به اندازه‌ی وجود اون برای من ضروری نیست. زندگی بدون اون دیگه معنی نداره و نمی‌شه تحملش کرد. این دعا هم تا نسل من باقیه جاودانیه و از زبون تموم اونا که همسرشونو دوست دارن تکرار می‌شه. من اویین همسر دنیام و تو آخرین همسر دنیا دوباره تکرار می‌شم.

پس از حوا...

آدم

هر جا که او بود، بهشت بود!

تصحیح و خطابایی املایی: خانم شکوفه حسینی - مرداد ۱۳۸۷

